
بر بال
نور


بسم الله الرحمن الرحیم

بر بال نور: نوشتاری چند در مدایح امام عصر ارواحنا فداه غیبت و انتظار

نویسنده:

عبدالحسین فخاری

ناشر چاپی:

نبأ

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

بر بال نور: نوشتاری چند در مدایح امام عصر ارواحنا فداه غیبت و انتظار

مشخصات کتاب

سرشناسه : فخاری عبدالحسین - ۱۳۳۲

عنوان و نام پدیدآور : بر بال نور: نوشتاری چند در مدایح امام عصر ارواحنا فداه غیبت و انتظار/ عبدالحسین فخاری مشخصات نشر : تهران موسسه نبا، [ ]۱۳۷۹.

مشخصات ظاهری : ص ۹۱

شابک : ۹۶۴-۶۶۴۳-۲۵-۶ ؛ ۹۶۴-۶۶۴۳-۲۵-۶

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی عنوان دیگر : نوشتاری چند در مدایح امام عصر ارواحنا فداه موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : محمدبن حسن عج ، امام دوازدهم ۲۵۵ق - -- شعر

رده بندی کنگره : PIR۸۱۵۹/خ۳۵ب۴ ۱۳۷۹

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲ف۲۶۸ب ۱۳۷۹

شماره کتابشناسی ملی : م۷۹-۵۸۴۵

حدیث آغاز

همدلی سوختگان در یلدای دیر پای غیبت، آرام آرام به همزبانی می رسد، و آن که شمع محفل می شود تا این همزبانی را روایت کند، هر چه بسراید، غزل اشتیاق است که گواهش، همراهی همه قلبهای سوخته در فراق است. آنچه می خوانید، در محافل نورانی جشن های یادمان خورشید، خوانده شده و بسیاری از کلمه ها، بر ساحل اشکل عزیزان فرود آمده و با پیام دلها همراه شده است و هم آنان خواسته اند که چاپ شود تا باز محفل آرای جمع مشتاقان گردد و گر نه داعیه ای نیست که نیست. الهی کاستی هایش را بپوشان و به گذرگاه قبول برسان، و دل مولا را از غمها برهان، و ظهورش را برسان. [صفحه ۷]

سرود لحظه ها

کردگارا، این زمان و هر زمان، از برای ولی خود مهدی - که درودت همواره بر او باد و بر اجداد پاک او، هردم - حافظ و مولا باش، و برایش رهبر، و برایش ناصر، رهنمای راهش، چشم بینایش باش. [صفحه ۸] تا که آزاد و رها روی زمین، بهره مندش سازی و بماند بسیار. اللهم کن لولیک - الحجه بن الحسن - صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعه و فی کل ساعه ولیا و حافظا و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیه طویلا [صفحه ۹]

به روایت هدهد

من هدهدم، - این هدهد است که روایت می کند: - پرنده ای کوچک با دو چشم ریز، نوکی، منقاری و سری، و بالهایی کوچک که حتی اگر هر دو را باز کنم، از یک کف دست شما بزرگتر نیست! اما با این دو بال کوچک، از آن بالاها، در کنار سایر پرندگان. سایه می اندازم بر آقایم سلیمان... - آن امیر با حشمت، پیامبر خدا دارای جاه و جلال و شکوه الهی - [صفحه ۱۰] و

مسرورم که هستم، و می توانم سایه ای باشم - اگر چه حقیر و کوچک - اما اگر نباشم، یک کف دست آفتاب می افتد آن پایین، و امیرم می بیند که نیستم، احوال مرا از دیگران می پرسد... می پرسد: هدهد کجاست؟ چه می کند؟ و آنها می گویند: نمی دانیم، به ما نگفته است. و من چون بازگردم، به سلیمان خود عرض می کنم: این است گزارش سفر من... خطاکارم، گناه آلوده ام، بی اجازه پست خود را ترک کرده و به سفر رفته ام، و شما به شدت خشمناکید، آن یک کف دست آفتاب که با غیبت من افتاده است روی صورتتان، شما را آزرده است. و بالاتر از آن، از اینکه می بینید یک پرنده عصیان می کند، [صفحه ۱۱] ماموریت خود را ناتمام می گذارد، پست خود را ترک می کند، اندوهگین شده اید. می فرمایید: این پرنده نیز از فرمان فرستاده خدا، سرپیچی می کند، تمرد می نماید، شایسته عذابی است سخت. چون بیاید آن چنان تنبیه شود که کسی آن گونه نشده باشد... و من چون باز می گردم و رنجوری شما را می بینم، پشیمان و خجلت زده و نادم، - در هیئت توبه - خود را بر خاک می اندازم، سر و بال خود را بر زمین می کشم، خاک بر سر می کنم و می گویم: این سر، این بدن، این بال، بکشید که لایقم، بزنید که شایسته آنم، اگر ریز ریز کنید، حرفی نخواهم داشت، آن که عصیان مولا کند، هر عذابی را شایسته است... و شما چون می بینید منفعل و نادم و پشیمانم، [صفحه ۱۲] بزرگواری می کنید و می بخشیدم، و دست رحمت بر سرم می کشید و من در مقابل این همه بزرگواری، بیشتر شرمنده می شوم: کاشکی آب می شدم و به زمین می رفتم نه کاشکی اصلا نیست می شدم... و بعد به خاطر جبران بخشی از خطایاهم، اخبار جدید را به عرض می رسانم: - شهری است به نام سبا، آفتاب را می پرستند، و ملکه ای دارند به نام بلقیس و... سایر ماجراهایی که دیده ام - و شما با بزرگواری بر من منت می نهید، و ماموریتی می دهید: - این نامه را بگیر - به قصر ملکه سبا برو، آن را از بالای قصرش به داخل بینداز، و اخبار دیگری بیاور... - و من شادمان، به سفر دیگری می روم، اما این بار با ماموریتی از طرف مولایم سلیمان... شادمانم که توبه ام پذیرفته شده [صفحه ۱۳] و ماموریتی به من ارجاع شده است... خدایا مرا از لغزش مصون دار، نمی خواهم چهره سلیمان را آزرده و خاطرش را مکدر ببینم... مرا یاری کن از سفر با دست پر بازگردم... کوکبه پر جلال سلیمانی آماده حرکت می شود، ما نیز آماده می شویم، کاروان حرکت می کند، ما پرندگان نیز، بال و پر زنان، خود را به یک دیگر نزدیک می کنیم، و می شویم همان سایبان متحرک بالای سر مولایمان سلیمان. - راستی که چقدر افتخارانگیز است، و من چقدر خوشحالم که سهمی دارم اگر چه خیلی کوچک - می رویم و می رویم، کوهها و دشتها و شهرها، زیر پای ماست، و مولا از هیچ چیز و هیچ کس غافل نیست. [صفحه ۱۴] حتی نجوای رئیس مورچگان را می شنود که با سایر مورچگان می گوید: زودتر به خانه هایتان بروید تا زیر دست و پای سپاهیان سلیمان از جن و انس، از بین نروید... - یعنی فرشته الهی او را از این سخن آگاه می کند. - و سلیمان او را احضار می نماید: از ما پیامبر خدا، چنین تصوری داری که به مورچگان بی گناه ستم کنیم و آنها را زیر دست و پا له نماییم؟! و مورچه پاسخ می دهد: نه، اما این مورچگان ممکن بود با دیده جاه و جلال پر شکوه دنیوی شما به دنیا علاقمند شوند و گمراه گردند! و سلیمان هوش و درایت او را تحسین می کند، و مورد ملاطفتش قرار می دهد. خبرها به او می رسد، و من باور ندارم غافل باشد از آن قناری پر شکسته، تو کاری در قفس، بلدرچین گرسنه، کبوتر بال بسته، و پرنده اسیری که در دام مانده باشد، [صفحه ۱۵] صیاد رفته باشد... او آنها را می بیند، و قلبش مالامال از محبت مخلوقات خداست. آن که از همه جا بریده است، چشمش به خداست، و چشم پیامبر خدا به همه بریدگان، افتادگان، راه گم کردگان، تا پیام آور محبت الهی باشد، و هادی جانهای خسته، و گشایشگر گره های بسته. و ما کاروان خدمتگزاران، خشنودیم که در رکابش هستیم، و ابر ملاطفت و سایه سلیمانی بالای سر ماست، و محبت او بر سر ما سایه افکنده است... روایت هدهد ادامه دارد... می گوید و می گوید و چه با افتخار. او ماموریتی دارد، نقشی، خدمتی، پستی: در رکاب سلیمان است، سایه لطف سلیمانی را بر سر دارد، [صفحه ۱۶] و لذت همراهی او را، که با هیچ چیز عوض نخواهد کرد - روایتش ادامه دارد، اما من دیگر یارای شنیدن ندارم... دلم هوای سلیمان کرده است، سلیمان ما تنهاست، زندانی غیبت است، آن قدر شایسته نیستم که آرزو کنم هدهدی باشم در رکابش، و دارای سهمی در

سپاهش. اگر چه به اندازه یک کف دست، آتش دشمنیها و غمها را از او دور کنم، آتش ها بر بال من بخورد، اما سایه بالهایم بر سلیمانم. بلاـ گردان او بشوم. تیر دشمنانش بر بال من نشیند، در مقابلش بال و پر زنان به خاک افتم و جان دهم، و او راه عظیم نجات جهان را ادامه دهد... نه، آن قدر شایسته نیستم که آرزو کنم هدهدی باشم در رکابش، و یاوری در سپاهش... [صفحه ۱۷] که گنهکارم و متمرد، عاصی و غافل... اما از هدهد آموختم: ناامید نشوم، لطف او را کم ندانم... - بروم در پیشگاهش، خود را به خاک اندازم، چهره خاک آلوده کنم، هیئت تائبان بگیرم، و بگویم: مولا! این سر، این بدن، این بال، بکشید که لایقم، بزنید که شایسته آنم، ماگر ریز ریز کنید، حرفی نخواهم داشت، آن که عصیان مولا کند، هر عذابی را شایسته است. [صفحه ۱۹]

شهد شماره ها

داستان غیبت تمام شد. حضور در حضور است! به سوی شمال ایستاده باشی، رو به روی اویی. یا در جنوب، مشرق، و یا مغرب. جهات پیش او رنگ می بازند، که او خلیفه الله است، و تجلی اینما تولوا... هر کجا رو کنید، جانان است. آن گاه هفت گام به سوی او برداشتم. با یاد آن سیمای بلورین، [صفحه ۲۰] در آینه خیال شیرین روزهای دیدار. و چه شهدی جان را گرفت شمارش آن لحظه های جاودانی وصال، در ترنم، ترانه های اشتیاق در فضای دلهای مشتاقان. پس آن را شهد شماره ها نامیدم: یکیک خورشید از مشرق بتابد همیشه یا این بار از مغرب. یکی است سردار آسمانها و امیر روشنگر زمینیان. شب نمی شناسد که شعاعش ریشه تاریکی را خشکانده است، خورشید حقیقی وجود. با طلوعش رنگین کمان در صحنه افق نوشت: [صفحه ۲۱] آنک: یک خورشید، یک معبود، یک قبله، یک دین، یک ملت، یک رهبر، در سایه یک دلی، یک زبانی، یک رنگی. و امت به یگانگی پیوسته اند، در عبادت یگانه هستی، آن خالق یکتا. دودو همراه دو وجود، منشا برکت، آغاز آفرینش (آدم و حوا)، و انسان از دو پاره: روح و بدن (نیمی از خدا و نیمی از خاک) و نهایتا دارای دو راهنما: [صفحه ۲۲] در درون: عقل، در برون: پیامبر. و هر دین دارای دو نگاهبان: نبی و وصی، و شریعت دارای دو تعقل: کتاب و عترت، و کتاب دارای دو چهره: ظاهر و باطن، و دو پایان برای انسانها: بهشت یا دوزخ، و حجت خدایی دارای دو دست: دستی از خدا بگیرد، و دست دیگر به انسانها بدهد. و دو نمونه مهر و قهر: قهر برای دشمنان، و مهر برای دوستان. و نقاوه دین دو چیز: ایمان و عمل صالح. و همراهش در پگاه روشن قیام، دو تندیس: تیغ و مرهم! تیغ برای همراهان شیطان، و مرهم برای یاوران رحمان. [صفحه ۲۳] مرهمی که دو گونه اثر بخشد: التیام دلهای خستگان، تحقق آرمان شهیدان. سهسه شهر نخست شهری که بر قدوم تو بوسه می زند، و منزلگاه تو آنجاست، - اگر چه کجاست که تو نباشی؟! - خانه ها بر خانه تو جبین بر خاک می سایند، و از عطر آن بهره می گیرند و سرمست می شوند. مسجدها به عرش سر می کشند که هر روز چند نوبت در آنها نماز می گزاری. فضای شهر به خود می بالد، که در آن تنفسی می کنی، کوچه ها شادمانند که خاکپای تو را می بوسند. اهالی از اینکه همسایه اند با شما، مفتخرند، [صفحه ۲۴] که نه همسایه بلکه زیر سایه توانند... دوم شهری در همسایگی، امیر آن صالحی از صحابه ارجمند تو، و مردمش شاگردانی کوشا برای تعالیم الهی، شهر علم و تلاش، کار و عبادت، سلحشوری و سحرخیزی. آنجا، فضیلت، تقوی است، بازار نیکی داغ و بازار زشتی، کساد، مزارع سر سبز، درختها پر بار، سینه ها پر از شادمانی، پنجره ها رو به خورشید، خورشید در همین شهر همسایه است، که چهره ملکوتی اش را می توان به زیارت شتافت. زیاد دور نیست، در همین شهر مجاور است... هر جمعه می توان برای دیدن سیمایش به آنجا پر کشید، و از نور او تا هفته های بعد، سرشار از نور شد... سوم، شهری آن سوتر، [صفحه ۲۵] دورتر، دورتر. آنجا که با هر اذان، مرغ جانها به نماز پر می کشد، و در هر فرصتی، آهنگ دعا و نیاز، پر طراوت و شنیدنی است. فضای خانه ها، معطر به عطری است، که نامش ولایت است و ولیش در آخرین دوران، محبوب همه اولیاست. گیرنده ها در هر خانه، با پخش صدا و سیمایش، دوری راه را تا شهر او به سخره می گیرند! همین تازگیها بود که روح والایش، آنها را بی نصیب نگذاشت، و به رسم عنایت، میهمان این شهر بود، و شهر یک

پـارچه میزبـان او. مهمان خانه دلها آمـده است، خوش آمـده است! میهمانی که نه تکلف دارد و نه تکلف می پـذیرد، ساده همچون پیامبر: در لباس، [صـفحه ۲۶] در غـذا، در آداب... پس سـخنش تـا عمق جان نفوذ می کنـد، و یادش در خاطره ها می مانـد. و این آرزو همیشه در دل است: امامـا، یکبـار دیگر از شـهر مـا بازدیـد کن! چهارچهـار سو بگو چهـار بـار بـا چهـار قـل : [پنـاه می برم به پروردگار فلق،... پناه می برم به پروردگار مردم،... خـدا، یگانه است،... ای کافران، نمی پرسـتم آنچه شـما می پرستید...] که امروز، چهـار سوی عالم: شـمال و جنوب، مشـرق و مغرب، [صـفحه ۲۷] در سـیطره دین الهی است. آن گـاه که چهـار عیـد: [فطر، قربـان، جمعه، غدیر] فرا می رسد، چهار ملک و فرشته مقرب الهی به دستبوس تو می آیند، و ما نیز برای دیدن ماهتاب جمالت، روانه کوی تو می شویم، و تو با چهار خصلت که از اخلاق انبیاست: [صبر، بر، حلم، حسن خلق] از ما پذیرایی می کنی، آن گاه به ما سـفارش می کنی دربـاره چهار چیز، که قیامت از هر کسـی سوال می شود: [از عمر، از جوانی، از مال، از محبت به اهل البیت علیه السـلام] و مـا، تو را به شـهادت می طلبیم که: چهار سـتون خانه دلمان انباشـته از محبت توست، [صـفحه ۲۸] [و محبت پـدرانت: عترت پیامبر صلی الله علیه و آله و سـلم] و خالصـانه دوسـتت داریم... پنجپنـج نمـاز کفی با پنـج انگشت، کف دیگر را در کنار می گرفت، و در هیئت قنوت، در پنـج نمـاز، روزانه، بـا دعـای فرج، درهـای اجابت را می کوبیـد، و خـدا را با پنـج صـفت والا: [حمیـد، عالی، فاطر، محسن، [صفحه ۲۹] قدیم الاحسان] به مقام پنج نور پاک، [خمسه طیبه، که انگیزه خلقت اند، همان که وسیله نجات آدم و ابراهیم شـد، و دیگر رسولان...] سوگند می داد، - در هیچ هنگام که درهای آسـمان گشوده، می شود - و قلب خود را که پنجه وجودی و جایگاه خـداست، با پنـج سـتون دین پیونـد می زد: [نماز، روزه، حج، زکات، و ولایت] که این پنجمین، همان بود که مردم، به هیچ چیز همچون آن [صـفحه ۳۰] فرا خوانـده نشـده بودنـد... و اینك، امیر آخرین ولایت را در کنار دارد. تا پنـج تکبیر نماز را با پنجه آفتاب قامت ببندند... ششـشش گوشه چهره گرداندیم به سوی سـرزمین نینوا، و زیارت صاحب آن قبر شش گوشه را زیر لب زمزمه کردیم، و خون خواه او و شـهیدان کویش (به ویژه آن شـهید شـش ماهه را) طلب کردیم، آنگاه که شش نماز نافله شب را به نیابت آن طالب ثار [صـفحه ۳۱] در کوی دوست، خوانـدیم و شـش گوشه درهای عرش را با کولباز نیاز و انتظار، کوبیـدیم، و خدا را به حق آن شـش جمله، که طاق عرش بـدان مزین است، قسم دادیم تا ظهورش را نزدیك فرماید. کوبیدیم درهای عرش را، و به شـش سو نظر کردیم تا... رحمت حق بر شش گوشه جهان فرود آید. آنگاه مژده اجابت آمد، و آمد آنکه، ششمین امام درباره اش فرمود، اگر دوران او را درك کنـم، همـه عمر بـه خـدمتش مشغول خـواهم شـد... [صـفحه ۳۲] هفتهفت رود وقـتی آمـد، فرشـتگان هفت آسـمان، به رسم سـجود، هفت موضوع بر خـاك سودنـد، و در هفت تکـبیر افتتـاحیه نمـاز، خـدا را به خـاطر این کرامت، به بزرگی ستودنـد، که هفت، نشانه کثرت بود، [نزول قرآن در هفت حرف و هفتاد بطن افتاده است]. وقتی که آمد، برنامه هفته ام را که هفت روز بود، اینگونه تنظیم نمودم تا هفت روز نورانی داشته باشم: شنبه ها را، با مهر تو آغاز می کنم و در محضر درس معارفت حاضر می شوم و از اعتقادات می شنوم. یکشنبه ها، [صفحه ۳۳] به تفسیر ملکوتی تو از قرآن گوش فرا می دهم. دوشنبه ها، با کلام الهی تو، سری به تاریخ گسترده انسانها می زنم و ره توشه عبرت می گیرم. سه شـنبه ها، به توصـیه تو، فرزندان امت را با ایمان آشـنا می کنم. چهارشـنبه ها، با صوت ملکوتی قرآن تو، از خواب بر می خیزم و به خدمت خلق مشغول می شوم. پنجشنبه ها، در محضر تو از اقیـانوس مواج دعاهـا، درس عبودیت می گیرم. و جمعه هـا را، بـا شوق دیـدار، به نمـاز جمعه می شـتابم، و در قیـام و قعود با تو، به عرش عبودیت نزدیـک می شوم ای عزیز. و هفت بـار بـا خود می گویم: [صـفحه ۳۴] ای کـاش به جـای یک جان، هفت جان می داشتم تا بر قدوم تو می ریختم، و تو به من ارزانی می داشتی: یك نگاه را، ای نگار جانان. [صفحه ۳۵]

هجرت چلچله ها

خواب بودم، همه چلچله ها کوچیدنـد. بال من بسـته نبود، لحظه ای صبر نکردنـد آنان، تا که بیـدار شوم، پر زنان، ذوق کنان با همه

همراه شوم. غفلتی برد به زنجیر مرا، من و تقدیر مرا باز ماندم از راه. بی گمان چلچله ها در راهند مست و مدهوش وصال یارند چشمشان سوی بهار – گر چه رنجور و نزار – [صفحه ۳۶] چو ببینند از دور مقدم سبز بهار، شب فرسوده و دلگیر پر از نور شود رنج راه و غم و اندوه فراموش شود ای خدا بوی بهار! ای خدا مقدم یار! من غفلت زده و خواب چه دلگیر شوم دور از چلچله ها، سست و زمین گیر شوم ای خوشا بیداری! ای خوشا هوشیاری! مرگ بر خواب و نفرین بر خواب... کاشکی زورق چشمان تو را می دیدم کاشکی خواب نمی بودم و از این زندان می پریدم به فراز همره بال نسیم همه جا می رفتم هر که را می دیدم از تو می پرسیدم [صفحه ۳۷] تا که می یافتمت، پیش تو می ماندم در حریر نفس گرم وصال، قصه ها می گفتم: شکوه های بسیار از شب سرد خزان از کمند صیاد از غم و درد فراق. برسانید سلام ای یاران – حالیا از من زار – به بهار در راه به شکوفه به انار، به گل نرگس من، میهمان دل من باز می خوانم و می گویم من مرگ بر خواب و نفرین بر خواب مرگ بر خواب و نفرین بر خواب... [صفحه ۳۹]

چاه و زندان

کاروان به راه خود ادامه می داد تا هر چه زودتر به مقصد برسد. اگر در چاه، آب نجسته اما در سیاهی و ظلمت آن، گوهر شب چراغی یافته بودند اما واقعا نمی دانستند ارزش این گوهر چقدر است؟! شاید دو برابر آنچه برای همسانان او پرداخت می شد آنها را راضی می کرده و او را می فروختند. به هر حال تقاضای بازار، ارزش واقعی کالا را نشان خواهد داد... آمدند و آمدند تا به میدان شهر رسیدند... اینجا جائی است که کالاها عرضه می شود. جایی که برای یکبار در تاریخ چنین گوهری به معرض دید خریداران گذاشته خواهد شد. اولین کسانی که آن را دیدند چنان رقم بالایی را پیشنهاد کردند که عقل از [صفحه ۴۰] سر فروشندگان پرید! درست است که آنها گوهر شناس نبودند لیکن کاسبکاران ورزیده ای بودند وقتی می دیدند خریداران برای خرید، آن قدر اشتیاق نشان می دهند، طمع سراسر وجودشان را پر کرد و نفروختند و بانک زدند: امروز نمی فروشیم باشد برای روزی دیگر که همه خریداران مشتاق گرد آیند و قیمتهای خود را پیشنهاد کنند... آن شب گذشت ولی بر مشتاقان چسان گذشت قلم را یارای بیان نیست. هر خریداری، خود را با گوهری که به دست آورده فرض کرد و از تملک ان خوشحالیها کرد... صبح شد و همه خریداران در میدان اشتیاق صف کشیدند و به چهره آن گوهر روزتاب و شب چراغ نگریستند تا نصیب که شود؟ همه آمدند و هر یک بهای گوهر را آورده بودند: تاجران، اشراف، صنعتگران، کشاورزان، درباریان، کسبه و حتی خانمها آمده بودند... در راس آنها عزیز مصر با خزانه دارش در صف خریداران بود تا هر چه لازم باشد به عنوان بها از خزانه پرداخت و گوهر را به دست آورد. پیرزالی نیز در میان خریداران بود با کلاف نخی در دست. – مادر چه می خواهی؟ [صفحه ۴۱] – گوهر را! – با کدام بها؟ – همین کلاف. – راستی بهای او این است؟! – نه این کلاف همه دارائی من است و من بذل همه موجود می کنم. – اما خریداران دیگری هستند ثروتمند و با مکنت و نوبت به شما نمی رسد. – می دانم اما می خواهم جزء خواستاران او باشم و نامم در زمره خریداران او ثبت شود... «به به از این اشتیاق» در مسیر اشتیاق باید از همه دارائی بلکه از همه وجود گذشت... البته عزیز مصر با همه دارائی نیامده بود زیرا اگر او همه خزینه را نیز می داد هنوز بسیار دارائی داشت، پس کار مهمی نکرده بود... اما وقتی همه طلاهای خزانه را در کفه ترازوئی نهاد که در کفه دیگرش یوسف نشسته بود، گوهر شب چراغ و روز تاب به خانه او برده شد. اما آنها که گوهری چنین را فروختند ندانستند که چه اشتباهی کرده اند: یوسف را داده اند و زر گرفته اند. چه غبنی چه اشتباهی! [صفحه ۴۲] هنور بسیار رنجها بر سر راه گوهر است. گوئی یوسف ها هماره باید در رنج باشند: رنج جدایی از پدر و مادر و سرزمین، رنج تهمت و افترا، رنج نافهمی اطرافیان و رنج زندان، سالیان متمادی تنهائی و فراموش شدگی و حبس. آیا این محبوس، همان نیست که آن همه خریدار در میدان بزرگ شهر برای داشتن او صف کشیده بودند؟ پس چرا کنون برای رهائی او کاری نمی کنند؟ کجایند آن خریداران؟ چرا کسی گوهر را بیرون از زندان نمی خواهد؟ چرا اقدامی نمی کند؟ چرا چهارده سال از عمر یوسف ها

در زنـدان می گـذرد و هیـچ کس برای دستیابی به آنها کاری نمی کنـد؟ یوسف در زنـدان و مردم غرق روز مرگی، انگار نه انگار گوهری در محاق و یوسفی در چاه زنـدان اسیر است، - یوسـفی که می تواند مصـر و بلکه همه دنیای آن روزگاران را به خرمی و نشاط و عدالت برساند - افسوس وقتی به سراغ یوسف می روند که چهارده سال یا بیست و یک [صفحه ۴۳] سال از عمر او در چاه زنـدان گذشـته است... آنک یوسف ثانی به میـدان مصـر لها آمـده است، خریـداران کجایند؟ چه بهائی در دسـتان آنهاست؟ ما چه بهائی می پردازیم؟ چقـدر مایه می گـذاریم؟ اگر او در زندان غیبت گرفتار است برایش چه می کنیم؟ او را در زندان می خواهیم و خود را آزاد؟ زهی بی وفـائی و بی ذوقی! گوهر مـا، دیر زمـانی است منتظر است، نمی دانم کسـی پیـدا می شود او را از زنـدان رها بخواهـد؟ اگر می خواهـد فریاد بزنـد و او را صـدا کند. فریاد بزند و اشتیاقش را بگوید. فریاد بزند و گوهرش را طلب کند [صـفحه ۴۴] سر بر دیوار زندان گذارد و بی تابانه فریاد زند: آنک، ای گوهری که خورشید در روز شرمنده توست و ماهتاب در شب خجل و آزرمگین از چهره تو، تنهـا یـک نگـاه، روح مـا را شـاداب می کنـد. خوشـا نگاه در نگاه تو دوختن و معنویت را از دهان و بیانت جرعه جرعه نوشـیدن... می دانیم بزرگـواری کرد بر مصـر وجـود تنهـا بر قـامت تـو زیبنـده است، چـون بر آن تکیه زدی همه را می نوازی، به هـدیه کوچـک برادران نمی نگری که گفتنـد: یـا ایهـا العزیز مسـنا و اهلنـا الضـر و جئنـا ببضاعه مزجاه و اوف لنا الکیل و تصـدق علینا ان الله یجزی المتصـدقین. ما جای برادران بودیم، جز نگاه تو چیزی نمی خواستیم! اگر هم می گرفتیم به خاطر آنکه از دست یوسف گرفته ایم برایمـان ارزش داشت نه به خاطری دیگر. اما کاروان اینک حامل پیراهن یوسف است. پیراهنی که چشـمان نابینای پـدر را فورا بینا می کنـد و چشـمان همه ارادتمندان را نور [صـفحه ۴۵] می بخشـد. مـا نیز پیراهن او را هر سـاله در زاد روز میلاـد او استشـمام می کنیم. کـدامین مشـتاق و عاشق او از بوی پیراهن او شـفا نیافته است. این بوی پیران یوسف ماست که در قالب نیمه شـعبان هر سـاله از راه رسـیده و به مشـام می رسـد. کـدامیک از شـما با بوی پیراهن او - زادروزش - پر از نشاط نشـده است؟ هوائی او نشده است؟ قلب افسرده اش طپش نگرفته است؟ شفا نیافته است؟ پس با بوی پیرهنش جا دارد بخروشیم: این خانه بی تاب است، این چشم به راه تو، این لبهـا آمـاده بوسه به مقـدم تو. دیگر تـک تـک ساعت، تازیانه های مـداوم است بر روح ما. ساعت که نباشـد غم انتظار راحت تر می گذرد. ای صاحب زمان، زمان را در اختیار گیر. گوهر تا کی در چاه کنعان؟ در زندان مصـر؟ مرگ بر چـاه و مرگ بر زنـدان که گوهر روزتـاب و شب چراغ ما را از ما گرفته است. انتقام خود را از چاه و زنـدان خواهیم گرفت. ما با پنجره و نور، آشـنائی دیر پا و با چاه و زندان کینه ای دیرینه داریم. [صـفحه ۴۶] کسانی یوسـفشان را به بهای جان می خرند، ما چه آورده ایم تـا او را در چـاه و زنـدان به دیار آشـنا بیاوریم؟ آزمون همچنان بر پا و قصه همچنان باقی است! آنک ای یوسف ما، بوی پیرهنت می آید، خودت کی می آیی؟! [صفحه ۴۷]

آینه و میخ

صـدای شـیهه اسبی می آیـد، از آن دورترهـا، - دورترهـایی که در دسترس نیست - شوره زاری حائـل است که نـامش کویر غفلت است! صـدایش را نزدیکـتر می خواهم، که سواری عزیز برپشت دارد. کفشـهای بیـداریم کجـاست؟ بایـد آن را در چشـمه نمـاز جا گذاشـته باشم، - که روزانه پنج بار باید خود را در آن شتشو دهم - لباسهایم در ایستگاه دعا مانده است، [صفحه ۴۸] - که پوشش منـاسب برای گـذر از سـرمای یـاس اسـت! - عینـک دودی را از چشم برداشـته ام، کمر همت را بسـته ام، و بـا آن کفش و لبـاس - بیـداری و دعـا - به مثـابه کلیـدهایی برای خروج از کویر غفلت و ورود به دشت بیـداری عزم حرکت می کنم... در آسـتانه رفتن به آینه نگـاهی می انـدازم، در آینه به خـود، دقیـق می شـوم، آینه، همـاره مرا متـوجه خود کرده است، می گویـد: این تویی بر بلنـدای جوانی و بهره منـد از زیبـایی که بین همتایان می خرامی و جلوه می کنی، می نازی و می نازی! درنگ کن، هنوز وقت بسیار است! میدان آرزوها را نگشته ای به خود دقیق شو! پیرایش، آرایشی، لذتی، کامی، ازدواج، فرزند، خانه، سفر، کار، درآمد... [صفحه ۴۹]

خود را از یاد مبر! آینه رفاه مانع می شود اما دوباره صدای شیهه اسب می آید از آن دورترها، شیدایی بر آینه فائق می شود. اسب که را می خواند؟ - مرا یا دیگری را؟ - پشت می کنم به آینه رفاه، سپیدی آن اسب مراد، چشمم را به مهمانی خوانده است! بوی بهار می آید نه از نوع بهارها که با یک باد پاییزی به دالان زمستان می روند! و لطافتشان در زیر لحاف برفها مدفون می شود، و در یخبندان از حرکت می ایستد، نفس عمیقی لازم است در هوای بهاران - بهاران جاودنی که خزان نمی شناسد - تا طعم شکوفه های دیر پا را [صفحه ۵۰] به جویندگان عسل نشان دهد! پشت به آینه حرکت می کنم. هنگام خروج از در، میخ در مانع می شود. به لباس گیر می کند و محکم، میخ گوب می کند! می گوید: چند چیز یادت رفته است، - کجا با این عجله! - خانه را به که سپرده ای؟ کار را؟ اموال را؟ در فراق دوستان چه می کنی؟ جواب معترضان را چه می دهی؟ از همه اجازه گرفته ای، خدا حافظی کرده ای؟ امنیت راه را چه می کنی؟ تو اهل اینجایی اینجا را رها مکن، برگرد، همه چیز در انتظار توست... می گویم: نه مرا، منصرف مکن ای میخ وابستگیها [صفحه ۵۱] لباسهایم را رها کن و گر نه خود را از دست تو رها خواهم کرد، اگر چه قسمتی از لباسم در دست تو بماند. دیگر هوایی شده ام، شناسنامه ام را به نور گره زده ام، عطر یار را از دور دست استشمام کرده ام، اینک اسطوره نور بر اسب سپید نشسته است، و آن باره سرفراز با یالهای طلایی بر دشت آمادگی می تازد و شیهه می کشد و جانهای مشتاق را صدا می زند، تا کدام جان هوایی شود، او نیز شیهه ای بکشد، و به شیهه اسب، لبیک گوید... لباسهایم را از چنگ میخ بیرون می کشم، و از در بیرون می زنم، پشت به آینه و میخ - رفاه و وابستگی - [صفحه ۵۲] در امتداد کویر می دوم. برای خروج از ظلمت غفلتها، به مشعل راهم که بر باره سپید نشسته است، چشم دوخته ام. می دوم و با زمزمه باد، نام او را صدا می زنم، قاصدکی لطیف را با باد، روانه می کنم، تا پیش از من به آنجا رسد و حکایت شیدایی مرا قصه کند. - که او سبکبال است و سبکبالها زودتر می رسند - صدای شیهه اسب را می شنوم، اما این بار نه از آن دورترها، که از این نزدیکی ها... [صفحه ۵۳]

کارناوال قفلها

جیب هایم سنگینی می کند، چیزی درون آن است؟! آری: یک دسته کلیدهای گوناگون! بار سنگین آنها، جیبم را برای همیشه عزادار کرده است، و بینوا من، که محکوم به حمل آنها در همه جا شده ام. چیستند آنها؟: آنها کلیدهای انبوهی قفل هستند که پیرامون مرا احاطه کرده اند، اگر بخواهی برایت می شمرم: - البته به این سادگی ها هم نیست، باید آنها را طبقه بندی کنم - [صفحه ۵۴] قسمت اول: قفل های پیداگروه اول: قفل های منزل گروه دوم: قفل های وسیله نقلیه گروه سوم: قفل های محل کار و این هم شرح هر کدام از آنها: گروه اول قفل های منزل کلید این قفلها عبارتند از: کلید در پارکینگ کلید در ورودی کلید در آپارتمان کلید کمد شخصی کلید گاو صندوق منزل کلید اتاق شخصی یک سری قفلها هم هستند که کلیدشان همراهم نیست: قفل های درهای داخلی قفل یخچال و فریزر قفل کمدهای شخصی اعضای خانواده قفل در زیر زمین [صفحه ۵۵] قفل انباری قفل چمدان قفل هایی هم هست که کلید آنها را در مغزم نگه می دارم: کلید قفل رمزی گاو صندوق کلید قفل رمزی کیف دستی کلید رمز برنامه های کامپیوتر کلید رمز دیسکتهای کامپیوتری گروه دوم: قفل های وسیله نقلیه اینها تعدادشان کمتر است اما وجود دارند: قفل های اتومبیل: قفل درها: (در راننده در سرنشین در داشبورد در صندوق عقب در باک بنزین) سوییچ اصلی قفل فرمان قفل آنتن [صفحه ۵۶] قفل پدال قفل جعبه ابزار قفل چرخ قفل های موتور سیکلت: سوییچ اصلی قفل باک قفل فرمان قفل زنجیر چرخ قفل جعبه های بغل گروه سوم: قفل های محل کار کلیدهای آنها عبارتند از: کلید در ورودی کلید دفتر کلید گاو صندوق کلید کشوها کلید قفسه ها کلید... آه که دارم زیر بار این همه قفل خفه می شوم، [صفحه ۵۷] این قفل ها ساخته شده اند که اندکی آرامش به من بدهند، اما سنگینی کلید آنها، روحم را خرد می کند. تازه من نسبت به بعضی ها دیگر، سبک تر هستم. آدمها هر چه متمول ترند، به نسبت دارای هاشان، قفل های افزونتری دارند و دسته کلیدهای بیشتری: دسته کلید قفل های ویلا دسته کلید قفل های

مغازه ها دسته کلید قفل های دیگر خانه ها دست کلید قفل های دیگر اتومبیل ها دسته کلید مراکز مختلف کار و... و تنها من نیستم که درگیر قفل ها هستم، بلکه همه درگیرند: جیب یا کیف هر آقا و خانمی را بگردید، خواهید دید یکی از لوازم همراهش، یکی از بارهایی که همیشه باید حمل کند عبارت است از: کلیدهای قفل های گوناگون و رنگ به رنگ او راستی این قفل ها برای چیستند؟ [صفحه ۵۸] به نظرم این قفل ها برای این منظورها تهیه شده اند: مانعی برای دزدان، سدی جلوی نامردان، حجابی مقابل حسودان، و در نهایت: آرامشی برای مالکان! به قفل مبتلا شده ایم تا از دست دزدان در امان باشیم، تا نامحرمان به وسایل شخصی و اسرار ما، دست نیابند، تا دارائیهای ما از چشم حسودان مخفی باشد و آنها فرصت حسادت و چشم زخم پیدا نکنند. آه که داریم زیر سنگینی این همه کلید و قفل می پوسیم! آرامشی که با قفل بیاید، با شاه کلید دزدان نیز می پرد! به خواب هم که می رویم، خواب قفل ها را می بینیم: قفل های همسایه قفل های ساختمانهای اداری قفل های بانکها، مغازه ها، دفاتر کار، اتومبیل ها، کیف های دستی و... این قفل ها جلوی چشممان رژه می روند: کارناوالی را تکشیل داده اند... هر کدام به شکل مخصوص خود می آیند و خود را معرفی می کنند، [صفحه ۵۹] و هنر خود را می گویند، و ضریب اطمینیانی را که ایجاد می کنند، به رخ می کشند، و برای مردم بیچاره که به آنها معتاد شده اند شکلک در می آورند... صدها کارخانه در سراسر جهان با هزاران کارگر، دارند به سرعت قفل می سازند، قفل هایی که هر کدام با دیگری فرق دارند، و نتیجتا کلیدهای جداگانه می خواهند. - برای هر کدام هم سه تا، تا اگر یکی گم شد، دیگری و دیگری هم باشد! - هر روز میلونها قفل جدید ساخته می شود. تازه مغازه هایی هم هستند که قفل های خراب شد را تعمیر می کنند. و کلید می سازند برای قفل هایی که کلیدشان گم شده است! و مغزهایی هم هستند که دائما طراحی قفل های جدید می کنند: قفل های الکترونیکی قفل های کامپیوتری قفل های مغناطیسی قفل های... [صفحه ۶۰] آه، این چه دنیایی است که باید با قفل زنده بود و آرامش زندگی فقط در پرتو قفل حفظ می شود؟ می پرسم: خدایا آیا می شود قفل ر از زندگی ما حذف کنی؟ گفته اند وقتی حجت خدا، امام عصر - ارواحنا فداه - می آید، همه قفل ها منهدم می شوند، کلیدها از بین می روند... آخر فقری نمی ماند تا دزدی وجود داشته باشد، کمبودی نیست تا حسادتی باشد، دانش و بینش، مغزها را رشد داده است که به مال دیگری چشم ندوزند، آرامش الهی جای اضطرابها را گرفته و جانشین آرامشهای مصنوعی شده است، خدایا او را برسان! قسمت دوم: قفل های ناپیداآنچه در قسمت اول آمد، قفل های ظاهری بود، قفل های دیگری داریم ناپیدا، باطنی، غیر مشهود: [صفحه ۶۱] قفل دیده ها، بینش ها قفل گوش ها قفل مغزها، استعدادها قفل دلها، بصیرت ها، درک ها و... برای قفل های ظاهری کلید داشتیم، اما برای بسیاری از این قفل ها کلید نداریم، و یا طرز استفاده آنها را نمی دانیم، لذا درمانده شده ایم... اما قفل دیده ها برد دید دیده ها کم شده است، آنچه می بینید فقط مادیات است، و چیزهای چشم پر کن. رنگ را تشخیص می دهد، اما فقط رنگ تجملات و ثروت را. طلا را از مطلا، نقره را از دیگر آلیاژها، [صفحه ۶۲] شکل و طرح ساختمانها و ویلاها را، سنگ است یا آجر سه سانتی؟ سنگش مرمر است یا درجه ۳؟ در کجای شهر است؟ رشد منطقه ایش چقدر است؟ چند متر است؟ فرش هایش مال کجاست؟ وسایل صوتی و تصویری چه مارکی است؟ وسایل آشپزخانه، سرویس های چینی کابینت ها چوبی است یا فلزی؟ شومینه ها چه مدلی است؟ زیور آلات، سندهای منگوله دار و غیر منگوله دار، اتومبیل ها، دارائیها... دیده ها دیگر بینشی ندارد، دیگر پیرمردها نیز همچون جوانها، در خشت خام هیچ چیز نمی بینید! آنچه می بینید: فیلمهای مبتذل، [صفحه ۶۳] نمایش های بی محتوا و دیگر مظاهر غفلت است. دیگر چیزی نمی خوانند، اگر بخوانند رمان است، روزنامه است، مجله است، حرفهای روزمره است. کتابهای خوب هم نمی خوانند، قرآن و روایت که دیگر هیچ! دیده ها قفل شده است، بینش ها پریده است. کلید دیده های قفل شده کجاست؟! اما قفل گوش ها گوش ها نیز قفل شده اند به روی حرف حق! آنچه می شنود: تملق است، تعریف و تمجید است، غنا و موسیقی است، حرفهای لغو و یاوه است، [صفحه ۶۴] غیبت است، تهمت است، حرفهایی که فقط در حیطه شغل و در آمد است، مربوط به کاوش در کار مادی دیگران است، گوشها نیز دیگر جز پول نمی شنوند، - تا چه رسد به نغمه حق -!

گوشـها سـنگین شده است. کسـی به نوای شـیرین حق گوش نمی سپارد – چه باشد حقیقت تلخ – اگر مرغ حقی نیز از حق بگوید، آن را نمی شـنوند. گوشـها قفل شده است، کلید قفل گوشـها کجاست؟! اما قفل مغزها مغزها همه فرومانده اند، در گل نشسته اند، طرحی از آنها نمی تراود – جز طرح تسلیحاتی! – [صـفحه ۶۵] نقشه ای بیرون نمی آیـد – جز نقشه پول – دانش ها در حیطه بـدن ایسـتاده اند، قفل شده اند. کشـفی نیست جز رفاه بیشتر برای دیدن، فقط آسانتر کردن فعالیتهای جسمانی: – کاری کند که همه چیز با یک دکمه به طور خودکار راه بیفتد، – کارها آسان شود. اختراعی نیست جز در حیطه بدن و برای آن. حرف خدایی مفهوم مردم نیست، جهل نوین بیـداد می کنـد، تبعیض ها هنوز می تازد. آنها هم که به دنبال فهمیـدن هسـتند و اسـتفاده صـحیح از مغز، از عمق حقیقت هـا غافلنـد، یـا جاهلنـد. بطن مطالب و کنه آنها را نمی فهمنـد. جان مطالب را نمی گیرنـد. کسـی نیست که بدانـد و آنها را راهنمایی کند. [صفحه ۶۶] درک ها هم گم شـده است، مغزها به روی حقیقت قفل شـده انـد. کلید قفل مغزها کجاست؟! اما قفل دلها دلها در سینه ها می طپـد اما نه برای حقیقت، دوستی هست اما نه دوستی عقبی که دوستی دنیا! فرزند و عیال، زیور و مال، دلها را پر کرده است، و جـایی برای دیگری نمانـده است، دل که مهبط الهی بود، مهبط شـیطان شـده است، هرزه شـده است، هر روز به دنبال کسـی و نغمه ای... محبت ها شـده است ظاهری، محبت خـدا و پیامبر و امام، از دل رخت بربسـته است، اگر هست، پیش سایر مشـغولیتها، جایی برایش نمانده است، رنگ باخته است. [صـفحه ۶۷] صاحبخـانه او را جـواب کرده است. غفلت هـا، آن را در زیر زمین نمور، زنـدانی کرده است. دلها قفل شـده است. کلید قفل دلها کجاست؟! آنک ای مسـیح موعود دلهای خسـتگان: ای آن که گفته انـد وقتی می آیی، دستی بر مغزهـا می کشـی مغزهـای خشـکیده و تاریک، نورانی می شود. دستی بر چشـمها می گـذاری از بینایی و بصـیرت پر می شود. دستی بر گوشـها می کشـی شایسـته شـنیدن سـروش الهی و سخن حق می شود. و دستی بر سینه ها که دلها از بصـیرت و عشق الهی پر می شود، مالامال از نور می گردد. [صـفحه ۶۸] قفل ها را از گوش و دیـده و مغز و قلب ما باز کن ای سرور، ای حبیب. [صفحه ۶۹]

شکوه ای با مادر

سلام بر تو ای مادر! ای مهربان، ملیکه با تقوی، همسـر حجت خدا، مادر ولی خدا... بار دیگر، دلم گرفته است و آمده ام کنار تربت تو، با تو کمی سـخن می گـویم، شایـد انـدکی آرام شوم، دیشب قبر بابا را زیارت کردم و با او راز گفتم، شب جمعه نیز کربلا بودم، نماز را آنجا گذاردم، [صـفحه ۷۰] و زیارت جـدم حسـین را – همچون همیشه – خوانـدم، و آن گاه با سایر دعاها، فرج را از خـدا خواسـتم... خسـته ام مـادر، با یاد آن روزها که در کنار تو بودم و بلکه عضوی از وجود تو. آن روزها چه زود گـذشت، اگر چه در خوف و تقیه – زیرا که میلاد من، هراسـی شدید بر جان ظالمان افکنده بود، و تقدیر خداوند این بود که همچون پیامبر خدا، موسی، مخفیـانه متولـد شوم – یادت می آیـد مادر، هنگامی که مرا در دل داشتی، با تو سـخن می گفتم؟ نگران بودی و من تو را نویـد می دادم: مادر، آسوده باش، خدا با ماست؟! آن شب وقتی به دنیا آمدم، تو و عمه – حکیمه خاتون، که تربت او را تازگی زیارت کرده ام – نگران بودیـد، پـدر از اتاقی دیگر به عمه فرمود: خواهرم نگران مباش وعـده الهی انجام خواهـد شد. [صـفحه ۷۱] و من به دنیا آمـدم، و در لحظه میلاـد به سـجده رفتم و سـپاس گزاردم، و آن گـاه آیـات قرآن را تلاـوت نمودم: قـل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطـل کـان زهوقـا و آیاتی دیگر. و شـما مرا در حریری سپیـد که فرشـتگان الهی در زمزم بهشت معطر کرده بودنـد، پیچیدیـد و به حضور پدر آوردید، و آن حجت خدا چون چشـمش به من افتاد، لبخند شیرینی زد، حمد الهی گزارد، و با من سخن گفت... مادر، ای ملیکه با تقوا! شـهزاده بزرگ، یادت هست چون پـدر از دنیا رفت، و من حامل لوای امامت شـدم، خداونـد مقدر فرمود امامتم از آغاز با غیبت همراه باشد، – همچنان که انبیایی درگذشـته غیبت اختیار کرده بودند – [صفحه ۷۲] و من در غیبت، اداره امر امت را انجام می دادم؟ مادر به زودی تو نیز رفتی و مرا تنها گذاشتی. وجودت در آن دورانهای سخت – که حتی عمو هم دشمن شده بود،

و یاران، انـدک، و فتنه ها بسیار، و تیغ جلادان بر آمـده از نیام - چه گرمابخش و امیـد آفرین بود. با من سـخن بگو، مادرا! مثل آن روزها: زبان عربی را چه شیرین سخن می گفتی، با لهجه رومی شهزاده ای از دیار قیصرها، با زبان الهی سخن می گوید! مادر، هنوز به سـرداب سـر می زنم، به خـانه مـان، یـادت که هست؟! در آن مکان که محراب بود و محل نیایش من، هنوز عبادت مزه ای دیگر دارد، [صفحه ۷۳] و حلاـوتی افزونتر. مـادر، از آن زمـان که رفتی، چه شب ها که گریسـتم: در سامرا، کربلا و هر کجا که شـد. به کنار کعبه رفتم، پرده را گرفتم و خالصانه خوانـدم: اللهم انجز لی ما وعـدتنی خدایا وعده ای که به من داده ای به انجام رسان و آن گاه در کنار حائر حسـینی به خـدا عرض کردم: در قران فرمودی: و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سـلطانا خدایا! من ولی دم حسـین هسـتم، مقـدر کن خونش را از ظالمان بازسـتانم، تا آن پرچم سـرخ مظلومیت را از بالای آن گنبـد زرین پایین آورم، و پرچم سبز و ظفرمند اسلام را با شعار البیعه لله تعالی به جای آن به اهتزاز در آوردم. مادر جان! [صفحه ۷۴] چه روزها که کنار قبر یکایک انبیاء الهی ایسـتادم و با آنها سـخن گفتم. و آنها چه درد دلها و رازها که با من در میان گذاشتند و چه طلبها. آخر خدا مقرر فرموده است رسالت ناتمام آنها را من تمام کنم... چه شـبها در کنار قبر پدرانم، در نجف، بقیع، کربلا، کاظمین و سامرا نشستم و راز دل گفتم. و از آنها قوت قلب گرفتم، آنها نیز چشم دوخته اند، کار ناتمامشان را من تمام کنم، و اسـلام حقیقی را آشکار نمایم... و من آماده ام مـادر، اما گویا وقتش نرسیده است. می دانی مادر: این بار با دفعات قبل فرق می کنـد: مقـدماتش در دست مردم است. بایـد آماده شوند. - نه همچون قبل که وقتی انبیاء می آمدند، به تعبیر قرآن: یا آنها را تکذیب می کردند و یا می کشتند نه، این بار حجت خدا می آید با دستمایه ای از قدرت الهی [صفحه ۷۵] در حالی که گردش را یارانی با اخلاص و شـیراوژن گرفته اند، - همه شب زنده دار و با تقوا و آب دیده و پیروز از امتحان بیرون آمده - و می رود تا یک بار هم که شده جلوه مسـلمانی را بر قامت زمین بپوشاند. مادرا! چه اشـکها ریخته ام، دوشـنبه ها و پنجشنبه ها، می دانی چرا؟ در این دو روز، فرشتگان الهی، نامه اعمال مردمان را می آورند: اکثر غافل و گنهکار و بی وفا. مادرا! رنجهایم بسـیار است. از نامه سـیاه تبهکاران و کافران دلگیر می شوم اما نه بسـیار. آن گاه خون دل می خورم که نـامه سـیاه اعمال شـیعیان را می بینم، آنها که دم از دوستی من می زننـد. آخر چرا این گونه می کننـد؟ چرا به من دروغ می گویند؟ می گویند دوسـتم دارند، آخر این دوستی است؟ [صفحه ۷۶] آنها که از پشت به من خنجر می زننـد. مگر نگفته بودم: شـیعه من بایـد تقوا پیشه کند، پاکیزه باشد، آماده باشد، محاسن اخلاق پیشه کند، پس این چه رفتاری است؟ خدا حافظ مادر، تو را نیز آزردم خدا حافظ! باز هم پیشت خواهم آمد. خدا حافظ! [صفحه ۷۷]

گریخته و زنگ

گفتم: جان و روحم فـدای پدرم! گفت: چطور مگر؟ گفتم: تو نمی دانی چه آقاست! گفت: مگر چه کرده است؟ گفتم: بسـیار شده است خطـا کرده ام، با اینکه حرفهای او به نفع خودم بوده اما سـرپیچی فرمان او را نموده ام، تمرد کرده ام. لیکن وقتی لب به پوزش گشوده ام با عطوفت مرا پـذیرفته و به آغوش کشـیده و گفته فرزنـدم قول بـده که دیگر... و من قول داده ام. اما چند روز دیگر، باز اسیر شـیطان شده ام و دوباره تمرد... و پدر دوباره بخشـش... یک روز آن قدر خطایم بزرگ بود که دریای عطوفت او از [صـفحه ۷۸] جوشـش افتاد. خیلی جسارت کرده بودم و خطایم بسیار بزرگ بود. دیگر از نظر او افتاده بودم که گفت: - از پیش چشمم دور شو. برو بیرون که دیگر در این خانه نباشـی، تو را نبینم... و من مغرور از خانه بیرون زدم و گفتم می روم جای دیگر، بسیار جاها مرا بـا گرمی می پذیرنـد. اما هر کجا رفتم با سـردی برخورد کردنـد و یا اگر گرم گرفتنـد، موقتی بود و ظاهری و بوی منت و سـردی و کاسبکاری می داد که در عوض مرا به بیگاری بکشند و امکانات جوانی مرا با باد دهند... آخر شب سر به بیابان گذاشتم. سرما بود و سوز بود و تنهائی و غربت. نه از لحاف گرم خبری بود و نه از غذای آماده مادر و نه صـمیمیت خانه و دیوارهای آشـنای اتاق و نه دست گرم عطوفت پدر... در عوض زوزه گرگ بود از راه دور و سرمای طاقت سوز و لختی بیابان و تاریکی که دهان باز کرده بود

تا مرا ببلعد و هزاران دام برای اسیر کردن این مرغ از خانه دور شده که می توانست یک وعده یا چند وعده سفره، آنها را رنگین کند و شکمی از عزا در آورند... بغض گلویم را می فشرد و داشت خفه ام می کرد. اگر اشک به سراغم نمی آمد، خفه شدم بودم. همراه با اشک، گلایه هایم آغاز شد: [صفحه ۷۹] - بابا، تو که این قدر نامهربان نبودی؟ (ثانیه ای طول نکشید که خود پاسخ دادم:) - خیلی بدی، این چه کاری بود کردی؟ تو و این همه سقوط؟ تو و این همه ناجوانمردی و نالوتی بازی؟ چهره بابا وقتی بدی تو را شنید، می خواست غرق خون شود. چطور انتظار داری باز با تو مهربانی کند؟... (دوباره به خود جواب دادم) باشد آخر تو بابائی و من بچه. بچه، بچگی می کند دیگر. (دوباره جواب دادم) بچه وقتی دوبار دستش به بخاری گرفت و سوخت، دیگر دست به بخاری نمی زند. تو چرا بدتر کردی و خطای بزرگتری انجام دادی؟ (جوابی نداشتم که بدهم اما فریاد زدم) - آخر من در این بیابان تلف می شوم، این برای بابا مهم نیست؟ گفت: برگرد و برو به سوی خانه، زنگ اف اف را بزن. وقتی گفتند کیست، هیچ نگو. بعد که پدر آمد پائین ببیند کیست، به پایش بیفت، گریه کن، ناله کن و بگو غلط کردم و دیگر از این کارها نمی کنم و بعد بخواه که توبه ات را بپذیرد. چند لحظه دیگر در این بیابان باشی، تلف می شوی... گفتم: باشد... و بعد برگشتم به سوی منزل، با دوی سرعت خودم را رساندم به خانه... همان گونه شد که فکر کرده بودم. پدرم با اینکه ابتدا از من رو برگرداند ولی وقتی بیچارگی و پشیمانی مرا دید، تصمیمش را عوض کرد. ناگهان احساس کردم سرم گرم شده، این دستان پر عطوفت پدر بود که همه وجودم را گرما می بخشید و من همچون همان بچه قبلی [صفحه ۸۰] بابا، پریدم در آغوشش... این است که گفتم واقعا آقاست... گفت: حالا ـ معنی آن فراز زیبا در دعا را می فهمی. گفتم: کدام فراز؟ گفت: هر یرجع العبد الابق الا الی مولاه... گفتم: معنی آن چیست؟ گفت: همان کاری که تو کردی، آیا بنده گریخته و گنهکار، جز به پیشگاه مولایش باز می گردد؟! گفتم: کدام مولا؟ کمی فکر کردم و بعد یک باره زدم زیر گریه و دیگر آرام نگرفتم... احساس شرمندگی عظیمی وجودم را فرا گرفته بود، نمی دانستم چه کنم و به شدت می گریستم... گفت: واقعا ما نسبت به آقای حقیقی خود همان گریخته ایم. همان بنده گنهکار و شرمنده و فرار کرده از آغوش پدر. همان بی حیای گریخته که آغوش گناهان را به آغوش گرم پدر ترجیح داده و در بیغوله ها دنبال چند روز شکمبارگی و فساد می گردد. اف بر ما و این همه جسارت. حالا چه باید کرد؟ گفت: تو که راه را می دانی، همان کن که با پدرت کردی، فرار کرده و گریخته از آغوش گرم آقا، با دعا و توبه، زنگ در را به صدا [صفحه ۸۱] در می آوری و چون در را باز کردند به پایشان می افتی و می گویی: - آقا جان هل یرجع العبد الابق الا الی مولاه...؟ [صفحه ۸۳]

بر بال نور

امشب حدیث عشق خود را فاش می گوییم، تا آسمان پولک نشان، چشمک زنان، بر قدسیان، بارانی از عطر شقایق ها بریزد. می گویم امشب، نیمه شعبان، یک تکه از انوار یزدان، یک گوشه از عرش الهی، فرش زمین را مهبط نور خدا کرد. تندر، حدیث شوق ما شد، برقی جهید و آذرخشی، بوم ما را از سپیدی روز روشن کرد. از شادیش خندید شبنم، یاس سپید مرغ ما - زهرا سلام الله علیها - این بار از زیبا گل نرگس، گل پاکی، گل شادی، گل سرشار از عطر حقیقت، هدیه ای می خواست. [صفحه ۸۴] نوید شادمانی، بانگ آزادی، خروش عدل، گلبانگ رهائی را طلب می کرد. و نرگس - این گل پاکی - پذیرا شد. و عالم چشم بر نرگس، پر از عشق و تمنا شد. بلورین یادگار فاطمه، از دامن نرگس، جهانی را گلستان کرد: بگو با آن که می گوید به یک گل کی بهار آید گل نرگس، جهانی را گلستان می کند امشب در خزان زندگی، مقدم سبز بهاران تو را، لاله افشان، نقل پاشان کرده ایم ای مسافر، ای غریب ای آفتاب! کوچه های شام غیبت غارهای فصل حیرت گشته است. جان خفته در ورای قرنها، بی خبر، صد مهر غفلت خورده است. [صفحه ۸۵] دستهای خالی نسل فراق، پشت درها همچنان وامانده است. دستبند بندگی بر دستهاست، مرگ تدریجی به ما افتاده است. آنک ای آموزگار صبر و عشق، در پگاه روزی از این روزها پرده را یکسو بزن، روح ها افسرده

است، آرمـان هـا مرده است. تکسوار دشت بیـداری، بیـا آفتـاب صـبح پیروزی، بیا خوشا آن روزگار وصل، خوشا آن لحظه موعود، خوشا آن قامت رعنای ایمان، ترجمان وحی. کنار کعبه - خانه توحیـد - بیت رب، خوشا هنگام گردش گرد کعبه، همگام تو بودن، [صفحه ۸۶] مقـام و رکن و حجر و باب را دیـدن، به گردت گشـتن و با کعبه بودن، و دیـدن پرچم پیروز مهـدی (عـج) را. - سوار دشت پاکی را، - حقیقت را مجسم در کنار کعبه با بانگ خـدا دیـدن - ای که ز دیـده غایبی، در دل ما نشسـته ای - حسن تو جلوه می کند، وین همه پرده بسته ای خوشا از او شنیدن، چمیدن در کنار او، لوای او و یک دنیا درستی را و پاکی را، چشیدن قطره قطره از زبـان او. ای نهان گشـته در آفاق، بیا چشم عالم به تو مشـتاق، بیا کز دم گرم تو و فیض حضور عالم تیره شود آیت نور ای جمال ملکوتی به در آی یوسف مصـر، به سوی پدر آی [صـفحه ۸۷] قاصـدکی عاشق، پیام شادمانی را از دیار شـعبان آورده است که: - مولود محبوب به سـرای ما رسیده است: آن تکسوار آینه رویش، آن شهسوار قافله ایمان، آن آبی زلال محبت، آن شاهکار جاودانه خلقت، آن سبز سبز سبز از دیـار ملائـک، آن کهکشـان شـیری فطرت، آن یوسف دیار غریبان زنـدگی، آن چشـمه چشـمه نور، آن خوشه خوشه عشق... خوبی و از سـلاله پاک سپیـده ای از باغ پر لطافت گل ها رسیده ای خورشـید پر حرارتی در آسـمان عشق در دیدگان عاشق من آرمیده ای باران خوب رحمتی بر دشت سـینه ام سـر سبزی هماره صحرایی دیده ای خون پر از نجابت عشقی که بی امان [صفحه ۸۸] در کوچه های ساکت قلبم دویـده ای آهوی پر کرشـمه دشت اصالتی در دشت بیکرانه قلبم چمیده ای... هزار سپیدار در بوستان قلب ما، ترا صدا می زنند، و هزار پرنده در آسمان اشتیاق ما به کاشانه تو کوچ می کنند. لحظه ای به تبار تو چشم می دوزم: از آدم تـا خـاتم، چشم به راه تو بوده انـد، از اولین امـام تا یازدهمین رهبر، به ظهور تو نویـد داده انـد. رسالت ناتمام همه انبیاء اولیاء، در انتظار توست تا آنها را به اتمام رسانی. بر چکاد البرز، نام تو رقم خورده است و بر پیشانی کعبه، نشانی تو. ای از تبار پاکـان، نه مـا چشم به راهیم که افق چشم به راه توست. ای خورشـید بی غروب، از پس ابرها، انتظار را به پایان رسان... غم آن رفته سفر ما را کشت داغ آن غایب جان، ما را کشت [صـفحه ۸۹] بر بلندای زمان تنها اوست چلچراغ شب این میهن اوست رنگ شادی به شـقایق بزنیـد اوست او، حلقه به این در بزنیـد... همخوانی انبیـاء، در سـرودی جاودانه روی این مصـراع متوقف شـد: آینـده به نام توست ای مظهر غیب وای اگر دیـدارت برای مـا میسر نشود، توجیهمـان برای زنـده مانـدن چه خواهـد بود؟ نامهـای مبـارکت را بر صفحه جان نوشـته ایم و هر شب با آن دیـدار تازه می کنیم و با خوانـدن آن ترا صدا می زنیم ای: خاتم الاوصیـاء: آخرین جانشـین پیامبر، ولی العصـر: ولی خـدا در این زمان، بقیه الله: باقی مانـده خـدا در روی زمین، حجه الله: رهبر و راهنمای الهی، صاحب الزمان: دارنـده و اختیـار دار دوران مـا، صـاحب الامـر: مالـک امر هستی، موعود، قـائم، مهـدی... برای مـا گفته انـد که: [صـفحه ۹۰] بهار انسانهائی: ربیع الانام. و طراوت روزگاران: نضـره الایام و عزت بخش دوسـتان: مغز الاولیاء و خوار کننـده دشـمنان: مذل الاعداء تو بـار سـفر بستی و مـا پریشـان چو اخگر از این در به آن در، به دنبـال شایسـته رهبر به دنبـال میر دلاـور، چو موجی کبوتر گهی سوی مغرب دویدیم و گه سوی خاور ز دریا زمانی گذشتیم و خشـکی زمانی گهی دشت و نیزار و جنگل، نشسته به روی صنوبر به مویه، به نـاله سـرودیم نغمه، نوشتیم نـامه ببین حـال مـا را چو یـک دسـته گل های پرپر هلا یوسف مصـر ثانی، گـذر کن به کنعان و بنگر چسان عاشقانت به دریای هجران شناور خوشا ماه شعبان که آورده بویی ز پیراهن او خوشا نام رهبر، خوشا یاد دلبر، خوشا راه سرور خوش آمـدی به دیار ما خاکیان، آنک، مس وجود ما را زرین و پنجره دلها را با یک تابش، [صـفحه ۹۱] روزنه هماره نور کن ای مسیحا نفس. این زمزمه همه جویباران است که به نیابت از یاران در گـذران قرنها می سـراید: دل سـراپرده محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست بی وجودش مبـاد گوشه دل ز آن که این گوشه جای خلوت اوست بوسه باران کنم قـدومش را ز آنکه چشـمم به راه مقـدم اوست دل من جایگاه مهر حبیب جای کس نیست، خانه، خانه اوست بس کنم این حـدیث هجران را موسم مولـد مبارک اوست کی دهی مژده ای نسیم صبا حالیا، وقت دیدن رخ اوست!

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹